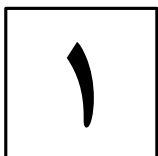




به پسر جوان مقابله خیره شد. هیچ با گذشته فرق نکرده بود. هنوز همان طور بود، جذاب و دوست داشتنی... با آن قد بلند و اندام ورزیده و چهره بی نظیری که دورگه بودنش را حسابی به رخ می کشید، مقابله ایستاده بود. چشمان زمردینش لبریز بود از عصبانیت، از دلخوری، از افسوس... با اندوه سرش را تکان داد و صدای بم و مردانه اش در گوش او پیچید...



– بهمن؟ بالاخره اومدی؟ چرا این همه دیر؟ اصلاً چرا رفتی؟ چرا از من پنهون شدی؟ چرا مثل ترسوها فرار کردی؟ چرا این دوری و بی خبری رو به من تحمیل کردی؟ چشمان مشکی بهمن اشکی شد... با صدایی لرزان گفت:
– سروش... داداشم... دلم خیلی برات تنگ شده بود... خیلی زیاد... هیچ می دونی توی این سال ها من چه... چه عذابی کشیدم؟ خیال می کنی راحت بود برام دل کندن از تو؟ قطع رابطه با تو من رو پیر کرد سروش... پیر شدم...
قدمی به جلو برداشت و ادامه داد:
– بذار بغلت کنم داداش، دلم خیلی تنگ شده واسه ات... اما سروش خود را قدمی عقب کشید. سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

– خیلی دیر شده بهمن، خیلی... همان لحظه آسمان سیاه شد... ابرهای قطور جلوی خورشید را گرفتند... بهمن جایی را نمی دید... چشمانش دنبال ذره ای نور بود تا چهره قدیمی ترین دوستش را که همانا عزیزترینشان هم بود، ببیند... سرانجام خورشید رخ نمایاند... اما... نگاه بهمن که به سروش افتاد لحظه ای از شدت حیرت زبانش بند آمد... این مشتی پوست و استخوان سروش نبود... هیچ شباهتی به سروش نداشت... موهای روشنش تماماً

ریخته بود... پوست روشن و گندمگونش با آن لکه‌های تیره کدر شده بود... چشمان سبز رنگش دیگر فروغی نداشت و با آن بدن تکیده و نزار روی زمین چمباتمه زده بود... صدایش انگار از فرسنگ‌ها دورتر به گوش بهمن رسید...

— گفتم که دیگه دیره... دیگه برای همه چیز خیلی دیره... خداحافظ...

بعد به سختی از جا برخاست و آرام آرام به سمت نوری قوی در دور دست‌ها رفت... بهمن با سرعت دنبالش دوید... حالا که بعد از این همه سال او را یافته بود، نباید می‌گذاشت او برود اما نمی‌دانست چرا هرچه سریع‌تر می‌دود فاصله‌اش با سروش بیشتر می‌شود... آن قدر دوید که دیگر نفسی برایش نماند... ناخواسته روی زمین افتاد و سروش رفت... دورتر و دورتر شد... آن قدر دور که در آن نور زیاد، وجود تکیده‌اش دیگر به چشم نخورد... بهمن خواست بلند شود، دنبال سروش برود ولی دیگر جانی نداشت... از سر در ماندگی دو قطره اشک روی گونه‌اش چکید و با صدای بلند فریاد زد: «سروش...» ولی... سروش دیگر رفته بود...



وحشت‌زده چشمانش را گشود... تمام بدنش عرق کرده بود انگار که واقعاً کیلومترها دویده باشد... با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و نفس عمیقی کشید... باز هم این کابوس لعنتی را دیده بود... مدام با خود می‌گفت: خدایا نکنه سروش چیزیش شده که من این همه خوابش رو می‌بینم؟ نکنه درحالی که من ازش بی‌خبرم اون از این دنیا رفته باشه؟

سروش را تند تند تکان داد تا این افکار از مغزش بیرون برود... حتی فکر کردن به این موضوع هم عذابش می‌داد... تنها دلخوشی‌اش در این نزدیک به چهل سال، این بود که سروش، دوست عزیزش، برادرش، در جایی از این دنیای بزرگ، آرام است و خوشبخت و زنده! نمی‌خواست جز این فکر دیگری کند! آوای الله اکبر باعث شد تا بهمن این فکرها را دور بریزد و برای خواندن نماز صبح از جایش بلند شود...

تهران — ۲۰ اسفند ۱۳۹۴



از پشت پنجره رو به حیاط، باغچه بزرگ و زیبایش را نگاه می‌کرد... درختان میوه و بوته‌های گل، کم‌کم با شنیدن صدای پای بهار، در حال بیدار شدن بودند... حدود ده روز دیگر بهار می‌رسید. بهمن پنجره را باز کرد و با نفسی عمیق، هوای آخر زمستان را که دیگر آن سرمای آزاردهنده را نداشت، به ریه‌هایش فرستاد... همان لحظه صدای موبایلش برخاست و او را وادار کرد به ساعتش نگاه کند... تعجب کرد. ساعت دوازده ظهر روز جمعه چه کسی با او کار داشت؟ شماره روی صفحه هم اصلاً برایش آشنا نبود... حتی صدای طرف را هم نمی‌شناخت...



— روزتون به خیر... ببخشید جناب، من تلفن آقای هادیان رو گرفتم؟

— روز شما هم به خیر... بله درسته ولی من... اصلاً شما رو به جا نمی‌ارم...

— حق دارید، اجازه بدید خودم رو معرفی کنم... من سعید هاتفی هستم...

بهمن به سرعت این نام را در ذهنش حلاجی کرد... خیلی آشنا بود اما به خاطر نیامد این آقای هاتفی کیست...

— راستش جناب هاتفی اسم شما برای من خیلی آشناست اما متأسفانه یادم نمی‌اد شما رو کجا دیدم...

سعید نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام و غمگین گفت: — من... من برادر افسانه‌ام...

با شنیدن نام افسانه بعد از این همه سال، زانوانش لرزید و روی مبل پشت سرش نشست. توان گفتن هیچ حرفی را نداشت... ذهنش دوباره بعد از مدت‌ها به دنبال یک جفت چشم آهوئی پرواز کرد... سعید وقتی دید سکوت بهمن

طولانی شد، تک‌سرفه‌ای کرد و او را متوجه خود ساخت. بهمن با حالی خراب، انگار که از آسمان هفتم به قعر دره‌ای سقوط کرده باشد، پرسید:

– حال افسانه... افسانه خانم چگونه؟

سعید با صدایی که بی‌قراری در آن موج می‌زد، گفت:

– خواهش می‌کنم اجازه بدید درباره خواهرم بعداً صحبت کنیم، من الآن برای موضوع مهم دیگه‌ای تماس گرفتم...

ابروی بهمن بالا پرید و با سوءظن پرسید:

– برای چه موضوع مهم دیگه‌ای تماس گرفتین؟ اصلاً شما، شماره همراه من رواز کجا آوردین؟

– این که شماره شما رو از کجا آوردم قضیه‌اش مفصله، اجازه بدید بعداً تعریف کنم... فقط بدونید خیلی کار سختی بود... ولی من الآن به خاطر... به خاطر داداش سروش با شما تماس گرفتم... در واقع از طرف داداش سروش با شما تماس گرفتم... با ناباوری خواب دیشب به یادش آمد... قلبش تند تند می‌زد... گفت از طرف سروش تماس گرفته است... سروش... سروش عزیز... پس همان قدر که بهمن دلتنگ بود، سروش هم بود؟ سروش هم برای دیدن دوست قدیمی‌اش بی‌قراری می‌کرد؟ باز مثل گذشته سروش پیش قدم شد! باز هم او بود که بهمن را شرمنده خود می‌کرد... ناگهان چندین حس در قلب بهمن به غلیان در آمد... غم، حسرت، پشیمانی، خجالت... و از همه بیشتر دلتنگی... صدای لرزانش اشک به چشم سعید آورد...

– داداشم که حالش خوبه؟ سرحاله ان شاءالله؟ مدتی که مدام خوابش رو می‌بینم... سعید نفسی عمیق کشید و با آن بغضش را فرو داد... تمام جسارتش را به کار گرفت و با صدایی آرام ولی قاطع گفت:

– نه... نه آقا بهمن... متأسفانه حالش اصلاً خوب نیست... حالش خیلی بده...

لبخندی که با آمدن نام سروش روی لب بهمن نشست بود، در کسری از ثانیه روی لبش ماسید. وحشت‌زده پرسید:

– چرا؟ مگه سروش چی شده؟

سعید با اندوهی بیش از حد، من‌کنان گفت:

– راستش... داداش سروش چند سالی هستش که از... از سرطان ریه رنج می‌بره...

الآن هم دیگه دکترها...

باقی جمله‌اش را خورد ولی بهمن با حس سوختن تمام وجودش، فهمید که

دکترها از بهبود سروش قطع امید کرده‌اند... بی‌اختیار اشک در چشمانش حلقه زد... سعید با صدایی که از بغض خش‌دار شده بود، گفت:

– آقا بهمن... داداش سروش مدت‌هاست که می‌خواد شما رو ببینه... می‌گه که با شما کار خیلی خیلی واجبی داره... موقعی که توی بیمارستان بستری شد، از من خواست هر طور که شده شما رو پیدا کنم... نزدیک سه ماهه که دارم دنبال شما می‌گردم... لطفاً بیابین ملاقاتش... چشم به راه شماست... بیمارستان نیکان، ساعت دو تا چهار وقت ملاقاته... لطفاً بیابین... همین امروز... باور کنین شاید فردا دیر باشه... خواهش می‌کنم چشم به راه نذاریدش...

گوش‌های بهمن دیگر نمی‌شنید. سروش چند سال بود که سرطان ریه داشت؟ داشت می‌مرد؟ پزشکان از او قطع امید کرده بودند؟ چطور ممکن بود؟ نه... سروش نمی‌مرد... نباید می‌مرد! وای خدایا... چرا آن قدر احمق بود؟ چرا یک تصمیم احمقانه را آن قدر عجولانه عملی کرد؟ چطور به خاطر دیگری، از عزیزترین دوستش فرار کرد؟ سی و هشت سال... یک عمر... نه! نمی‌شد... سروش نمی‌مرد... حالا که بعد از این همه سال او را دوباره می‌دید، نباید می‌مرد... حق مردن نداشت! اما... مگر اجل به خواست دل او توجه می‌کرد؟ از سر درد، از سر حسرت فریاد زد... فریاد پشیمانی... مشتش را محکم به دیوار کوبید. دلش می‌خواست تک‌تک انگشتانش می‌شکستند تا بلکه با درد آن کمی جگرش خنک شود از این حماقت سی و هشت ساله... اما دریغ... پشیمانی مانند خوره داشت وجودش را می‌خورد...

بی‌حرف، بی‌کلامی توضیح، بدون توجه به نگرانی همسر، پسر و عروسش، بی‌توجه به ترس بهاره نوه شیرینش، سوییج ماشین را از جا کلیدی دم در چنگ زد، سوار ماشینش شد و به سوی سروش رفت... باید او را می‌دید... باید از او عذر می‌خواست... باید بخشیده می‌شد... نباید بیش از این وقت تلف می‌کرد... سروش منتظرش بود... باید عجله می‌کرد...

خونه مون... در ضمن این دفعه ادب میشی و می فهمی وقت خواب ساعت سه صبح نیست... شدی مثل جغد عزیز من! روزها می خوابی شبها بیداری...

بهمن که می دانست حریف مادرش نمی شود، با نگاهی که تسلیم از آن می بارید به او نگریست. عشق مادرانه در وجود الهه با دیدن چشمان مشکی و خواب آلود پسرش که مثل کودکی اش معصومانه بود، به غلیان درآمد... پیشانی او را بوسید و گفت:

– ای قریون این چشم‌ها ت برم من... زود باش بخور صبحونه ات رو... بعد هم بیا کمک من... دور سرت بگردم...

بهمن هم صورت زیبای مادرش را بوسید و چند لقمه‌ای صبحانه خورد تا برای پذیرایی از مهمانان عزیز مادرش، به او کمک کند...

امینه از زمان دبیرستان، صمیمی‌ترین و عزیزترین دوست الهه بود و البته صمیمیتشان بیشتر به دو خواهر شباهت داشت تا دو دوست... امینه به خاطر قبول شدن در دانشگاه شیراز و چهار سال اشتغال به تحصیل، دیرتر از الهه ازدواج کرد اما عاقبت دل به پسری شیرازی داد و همسر او شد و برای شروع زندگی مشترک، به تهران بازگشتند... بعد از یکی دو سال صاحب دختری به نام افسانه شدند که جان و عمر خانواده بود. وقتی هم که افسانه نه ساله بود، فرزند دومشان سعید متولد شد اما متأسفانه سعید کوچک، هشت ماه بیشتر نداشت که پدرش، آقا مسعود، در اثر بیماری قلبی از دنیا رفت و او را در زادگاهش، شیراز، به خاک سپردند... امینه هم برای نزدیکی به مزار همسر جوانش و این که بچه‌هایش نزدیک والدین مسعود باشند تا بلکه با دیدن یادگاری‌های فرزند جوانمرگشان، بوی او را حس کنند و کمی آرام بگیرند، به شیراز نقل مکان کرد... حالا نزدیک ده سال بود که ساکن شیراز بود. در این سال‌ها ارتباط امینه و الهه بیشتر از طریق تلفن و نامه بود... دو بار هم امینه به تهران آمده بود... یک بار همان اوایل و یک بار سال گذشته که بهمن برای دیدن برادرش به لندن رفته بود... البته در طی این سال‌ها سه بار هم الهه برای دیدن امینه به شیراز رفته بود... حالا هم که قرار بود دوست عزیزش مهمان خانهاش باشد، حسابی شاد بود و در تکاپو...

بهمن هنوز بساط صبحانه‌اش را از روی میز آشپزخانه جمع نکرده بود که صدای زنگ در آمد و لبخند روی لبش نشانده... دوزنگ کوتاه پشت سر هم، این جور زنگ زدن مختص «سروش» بود... مثل همیشه شاد و پر انرژی وارد شد و باز صدای مادرش را شنید که قربان صدقه قد و بالای سروش می‌رود... مادرش سروش را سومین پسر خود می‌دانست و به همه می‌گفت سروش برایش با بهداد و بهمن فرقی ندارد...

تهران – شهریور ۱۳۵۴



بهمن با صدای مادرش که از آشپزخانه طبقه پایین می‌آمد، بیدار شد...

– بهمن... پاشو دیگه لنگ ظهره...

به سختی چشمانش را باز کرد و انگار بخواهند جانش را بگیرند، از رختخواب بیرون آمد... پس از کلی آب زدن به صورتش، بالاخره از پله‌ها پایین آمد اما همین که چشمش به ساعت بزرگ روبه‌روی پله‌ها افتاد، برق از سرش پرید... هشت و بیست دقیقه! گریه‌اش گرفت... از شدت خواب‌آلودگی، هر پنج ثانیه یک‌بار خمیازه می‌کشید و چشمانش می‌سوخت اما به گمان این که واقعاً نزدیک ظهر است، از رختخواب عزیزش دل‌کنده و یک ربع تمام سرش را زیر شیر آب سرد گرفته بود تا بلکه خواب از سرش بپرد و تازه با این همه وقتی که گذشته بود، ساعت هشت و بیست دقیقه بود! الهه از چارچوب در آشپزخانه، نگاهی به چهره درمانده پسرش انداخت و با لبخندی محو و شیطنت‌آمیز گفت:

– او!!!!!!... چرا خشکت زده مامان؟ بیا صبحونه بخور دیگه... بدو کلی کار داریم...

بهمن دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

– آخه مامان جون الان لنگ ظهره؟ نه واقعاً الان لنگ ظهره؟ خب شما که می‌دونستی من دیشب دیر خوابیدم، چرا این قدر زود بیدارم کردی؟ چه کاری داریم ما آخه؟؟؟؟

الهه این بار نگاهی عاقل‌اندر سفیه به پسرش انداخت و در حالی که لیوان چای را مقابلش می‌گذاشت، با لحنی شبیه خود بهمن گفت:

– چه کاری داریم ما آخه؟؟؟؟ چه کاری نداریم ما آخه! ناسلامتی مهمون داریم‌ها! خاله امینه اینا واسه ناهار می‌رسن



دخترک واقعاً شبیه خاتون‌های مینیاتورهای ایرانی بود، با چشمان درشت مشکی، ابروهای کمائی، بینی ظریف و قلمی، لب‌های کوچک ولی برجسته مثل غنچه گل سرخ در قالب صورتی گرد و سفید باگونه‌هایی تقریباً برجسته... موهای پریشانیخت و مشکی اش هم تا پایین کمرش می‌رسید... در کل دخترک آن قدر ظریف و زیبا بود که سروش و بهمن بی‌اختیار لحظاتی به او خیره ماندند... نهایتاً سروش بود که به خود آمد و سقلمه‌ای به بهمن زد و او هم خودش را جمع‌وجور کرد و به «افسانه» خوشامد گفت... سروش هم با او سلام و احوالپرسی کرد... بهمن باورش نمی‌شد افسانه این قدر بزرگ و زیبا شده باشد... آخرین بار که او را دیده بود، نه سال بیشتر نداشت و حالا در آستانه نوزده سالگی، زیبایی خیره‌کننده‌ای پیدا کرده بود... آن قدر که واقعاً بهمن را بهت زده می‌کرد... با آن که دختران زیادی دور و برش بودند اما معصومیتی که در این صورت زیبای خالی از آرایش موج می‌زد، زیبایی اش را خیلی بیشتر از صورت‌های بزک کرده اطراف او به رخ می‌کشید...

ساعتی بعد همه دور میز غذا نشسته بودند و دو دوست قدیمی از هر دری سخن می‌گفتند. شنیدن خاطرات جوانی خاله الهه دوست‌داشتنی برای سروش خیلی جذاب بود. همین‌طور گفتار امینه خانم... در کلامش طنزی مختص خودش نهفته بود که باعث خنده همه می‌شد...

دخترک زیبا، که گاه از زیر چشم و یواشکی نگاهی به پسر مو بلوند مقابلش می‌کرد که با چهره‌ای خندان به حرف‌های مادرش گوش می‌داد ولی خیلی زود سرش را زیر می‌انداخت و مثلاً غذایش را می‌خورد! جذابیت رفتار و ظاهر سروش غیرقابل انکار بود و جنس مؤنث را ناخودآگاه جذب خود می‌کرد و افسانه زیبا هم از این قاعده مستثنی نبود...

ناهار آن روز بسیار دلچسب بود و بهمن وقتی خنده از ته دل مادرش را می‌دید، واقعاً خوشحال می‌شد. در این یک سال و اندی که پدرش دیگر نبود، این اولین بار بود که مادرش می‌خندید، این‌طور از ته دل و نه برای حفظ ظاهر یا دلگرمی دادن به بچه‌هایش و این بهمن را شاد می‌کرد و لبخند روی لبش می‌نشانده...

بعد از غذا همه در سالن پذیرایی روی مبل‌های استیل زیبا و خراطی شده نشسته بودند و چای می‌نوشیدند. امینه با محبت با بهمن و سروش که هر دویشان آن زمان دانشجوی فوق‌لیسانس بودند، راجع به درس و دانشگاه و کارشان صحبت می‌کرد و تحسینشان می‌نمود. وقتی وقفه‌ای بین حرف‌ها افتاد، الهه سکوت را شکست و

و البته سروش با آن اخلاق دوست‌داشتنی‌اش، کسی بود که نمی‌شد دوستش نداشت... پدرش کیهان مظفرنیا که از نوادگان مظفرالدین شاه بود و همه «شازده کیهان میرزا» صدایش می‌کردند، فردی بسیار ثروتمند و بانفوذ بود... در هجده سالگی برای تحصیل در رشته مدیریت دانشگاه سوربن، راهی فرانسه شد و همان سال‌ها دلش را به هم‌کلاسی موطلابی و چشم‌زمردینش داد... «سیلوانا» اهل شوروی بود... در نهایت کیهان پس از اتمام تحصیل با سیلوانای زیبا که به عشق او مسلمان و حتی راضی به زندگی در کشور او شده بود، ازدواج کرد و راهی ایران شدند و زندگی عاشقانه‌شان را آغاز کردند. ثمره این ازدواج هم تنها یک فرزند بود به نام سروش که حالا بیست و شش سال داشت و در کودکی هم‌بازی، در نوجوانی هم‌کلاسی و در جوانی همراه همیشگی و یار غار بهمن بود... پسری جذاب با قدی بلند و اندامی ورزیده و صورتی بسیار زیبا... چشمان زمردین و موهای روشن مادر روس و جذبه و ابهت پدر ایرانی اش را یک‌جا داشت و با آن صدای بم و گیرا، تا مغز استخوان آدم نفوذ می‌کرد... در سال‌های دبیرستان و دانشگاه، دختران زیادی عاشق کشته‌اش بودند که این موضوع همیشه باعث حسادت همه حتی بهمن می‌شد... گرچه خودش هم جذاب و خوش‌قد و بالا بود اما به پای سروش نمی‌رسید... سروش چیز دیگری بود...

آن‌ها در محله کامرانیه تهران با هم همسایه دیوار به دیوار بودند و در نتیجه بیشتر وقتشان با هم می‌گذشت. آن روز هم سروش هنگام خرید به بهمن کمک کرد و وقتی می‌خواست برود الهه مانع شد چرا که حضور سروش با آن نشاط و سرزندگی باعث قوت قلب بود. حالا که بهداد، پسر دیگرش که چهار سال از بهمن بزرگ‌تر بود و برای تحصیلات پزشکی در لندن به سر می‌برد، پیشش نبود، دلش می‌خواست سروش اکثر اوقات کنار بهمن و مقابل چشمش باشد...

در نهایت کمی از ظهر گذشته بود که مهمانان محبوب الهه زنگ خانه را زدند. ابتدا خانمی بی‌اندازه خوش‌رو که دست پسر بچه‌ای بامزه و حدوداً ده ساله را در دست داشت، وارد شد و الهه را تنگ در آغوش گرفت. سپس بهمن را بعد از سال‌ها بغل کرد و پیشانی اش را بوسید در حالی که می‌گفت:

— الهی قربون اون قد و بالات برم من، ای خدا ببین چه مردی شده پسر من...
بهمن هم در مقابل این محبت امینه با لبخندی مهربان تشکر می‌کرد و خوشامد می‌گفت... بالاخره امینه بهمن را رها کرد و با سروش سلام و احوالپرسی کرد و سروش هم ابراز خوشوقتی نمود... در نهایت نگاهشان به آخرین عضو این خانواده افتاد...

پرسید:

– افسانه، خاله جون، تو چه کارهای کنی؟ در بست تموم شده به امید خدا؟
دخترک لبخندی زد که باعث شد دو چال دوست‌داشتنی دو طرف لب‌ها، زیر
گونه‌هایش نقش ببندد و چهره‌اش حسابی نمکین شود...
– بله خاله جون... خدا رو شکر خرداد ماه دیپلمم رو گرفتم.
صدایش هم مثل رفتار و ظاهرش دلنشین بود... الهه با خوشحالی واقعی گفت:
– مبارکه عزیز دلم... به سلامتی ان‌شاءالله. نمی‌خواهی بری دانشگاه؟
این بار امینه پاسخ داد:
– به... کجای کاری خانوم؟ خبر نداری دخترم کنکور داده و رشته حسابداری
دانشگاه تهران قبول شده!

با این خبر همه با خوشحالی و تحسین به افسانه تبریک گفتند و برایش آرزوی
موفقیت کردند. او هم با همان لبخند زیبا و خجولانه‌اش تشکر کرد... امینه ادامه داد:
– حالا باید فردا خودم برم از نزدیک وضعیت خوابگاهش رو ببینم، اگه طوری نبود
که به دلم بشینه، براش یه خونه کوچولو می‌گیرم...
الهه قیافه‌ای متعجب به خود گرفت و گفت:

– واه... چه حرفایی می‌زنی امینه... درسته که مامان بزرگ و بابابزرگ تهرانش
واسه زندگی رفتن شمال ولی خاله الهه‌اش هنوز این جاست که... خونه به این گل و
گشادی... ماهم که فقط دو نفریم... اون وقت این بچه بره خوابگاه؟ خب همین جا پیش
ما می‌مونه دیگه!

امینه لبخندی زد و گفت:

– زنده باشی الهه، تو لطف داری ولی باید بره خوابگاه... بحث یه روز و دو روز
نیست... چهار ساله...

– تو بگوده سال... من از تنهایی در میام... اون از بهداد که بچه‌ام اون سر دنیاست...
بهمن هم که قربونش برم تو خونه پیداش نمیشه یا دانشگاه یا سرکار یا این ور اون
ور... منم و این خونه بزرگ... افسانه همیشه همدم من... دیگه تعارف رو بذار کنار... امکان
نداره بذارم این بچه بره خوابگاه یا بخواد یکه و تنها زندگی کنه...

در نهایت پس از کش‌مکشی چندروزه، الهه پیروز و افسانه زیبا ساکن خانه‌اش
شد... بهمن نمی‌دانست چرا ولی ته دلش از این قضیه خوشحال بود...

حدود ده روز بعد امینه با اشک چشم به خاطر دوری از دخترش، به همراه سعید

کوچکش راهی شیراز شد و افسانه معصوم و عزیزش را پس از خدا به الهه و بهمن سپرد...



تهران – ۲۵ تیر ۱۳۵۶

با شنیدن صدای تقه‌ای که به در اتاق خورد، کتابش را سریع بست و گفت:
«بفرمایید؟» و پیش از باز شدن در، سریع اشک‌هایش را پاک کرد. بهمن از لای در
سرش را داخل آورد و وقتی کتاب را در دستان افسانه دید، لبخند زد و گفت:
– ترم که تموم شده دختر... امتحاناتم که دادی... دیگه چی می‌خواهی از این
کتاب‌ها؟

افسانه به لبخند او لبخندی زد و گفت:

– کتاب درسی نیست که... کتاب شعرهای فروغه...

– خب پس... ولش کن بیا بریم پایین که شام حاضره... الی جون داره میز رو می‌چینه...
افسانه خندید... الی جون گفتن بهمن خیلی بانمک بود... هرگاه خطایی می‌کرد که
مادرش کفری می‌شد، تا یکی دو هفته به جای مامان به او الی جون، الی جونم، الی
جون جون، الی جان جان جانان و امثال آن می‌گفت و آن قدر این‌طور خطابش می‌کرد
که بالاخره دل الهه نرم می‌شد. افسانه دقیقاً نمی‌دانست که این بار بهمن سر چه
موضوعی خاله الهه را کفری کرده ولی حدس می‌زد ماجرا مربوط به دختری باشد که با
او در مهمانی دوستش آشنا شده بود. از فردا پس‌فردای مهمانی، دختر به بهمن بند
کرده بود و بهمن هم به او چراغ قرمز نشان نمی‌داد و الهه هم از او اصلاً خوشش
نمی‌آمد...

افسانه برخاست، دستی به موهایش کشید و گفت:

– به نظرم از پایین سر و صدا میاد، مهمون دارین؟

بهمن خندید و گفت:

– کجایی تو دختر؟ بهداد و لیلادو ساعته اومدن... فکر کردیم خوابی که صدات نکردیم.

چشمان افسانه گرد شد. لبش را به دندان گزید و گفت:

– وای خاک به سرم! چقدر زشت شد که نیومدم پایین سلام کنم... اصلاً حواسم

نیبود و متوجه نشدم آقا بهداد اینا اومدن...

لبخند بهمن رنگ مهربانی گرفت.

– عیبی نداره، بیا بریم... بیا بریم که این شازده‌های مظفرنیا هم همین الان

رسیدن. می‌دونی که این‌الی ما امکان نداره باقالی پلو درست کنه و سروش جونش رو خبر نکنه...

بعد در حالی که لحن مادرش را تقلید می‌کرد، گفت:

—وای بچه‌ام سروش عاشق باقالی پلوئه... مگه میشه بدون اون از گلوم پایین بره... این بار اما افسانه نخندید... تنها لبخندی غمگین روی لبش نشست. آهی از سر درماندگی کشید و با اندوه همراه بهمن از پله‌ها پایین آمد... بهداد و لیلا را خیلی دوست داشت. آن دو به تازگی، پس از اتمام دوره تخصص قلب بهداد، از لندن بازگشته بودند و مهر افسانه از همان اول به دلشان نشست. اما شازده‌های مظفرنیا یعنی سروش و دختر عموی از دماغ فیل افتاده‌اش «پریناز»... هر چه سروش فروتن و مهربان بود، پریناز مغرور بود و از خودراضی... تقریباً هم‌سن و سال افسانه بود ولی با آن ظاهر اغراق آمیزش تقریباً دو برابر سن او را نشان می‌داد. اولین چیزی که با دیدنش در ذوق آدم می‌زد، آن ابروهای به شدت نازک و آن چشمان به شدت آرایش شده‌اش بود... خط چشم را آن قدر پهن می‌کشید و آن قدر سایه و ریمل می‌زد که چشمان نه‌چندان درشتش دو برابر درشت‌تر از آنچه بود، به نظر می‌آمد. رژ لب قرمز هم که یار همیشگی‌اش بود. موهای بلند و پریشانش هم به تازگی به رنگ شرابی در آمده بود و وقتی با آن مینی‌ژوپ‌های رنگ و وارنگ و لباس‌های آنچنانی‌اش برای اولین بار در جمعی حاضر می‌شد، هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد او از چنین خانواده باصالت و استخوان‌داری است و این موضوع همیشه باعث آزار کیهان میرزا بود اما نمی‌توانست به برادر کوچک‌ترش، کامران، بفهماند که این رفتار و ظاهر پریناز و بی‌غیرتی و بی‌توجهی او، نشانه تجدد و روشن‌فکری نیست. از بد روزگار این پریناز خاتون همیشه آویزان سروش بود و سروش هم او را همراهی می‌کرد و اجازه می‌داد دختر عمویش در کنار پسر عموی خوش‌تیپ و جذابش، به دوستان خود پُر بدهد. تفریح مورد علاقه این دختر لوس و یکی‌یکدانه، نشستن پشت میز کازینوها و قمار کردن و نوشیدن ویسکی در لیوان‌های کریستال زیبا و پُرتراش البته با ادا اطوارهای مخصوص خودش بود یا رفتن به کلوب و پارتی‌های شبانه همراه با دوستانش که همیشه هم دم صبح مست و لایعقل به خانه برمی‌گشت در حالی که تقریباً نمی‌توانست روی پایش بایستد... بخشی از ثروت کامران میرزا بابت ولخرجی‌ها و باخت‌های دخترش در قمارخانه‌ها به باد رفته بود و البته او خیلی دلش می‌خواست تنها برادرزاده‌اش سروش دامادش باشد چراکه او تنها وارث ثروت بی‌حد و حساب برادرش بود. ثروتی که در سال‌های جوانی به

مقدار مساوی از طرف پدرشان در اختیار هر دو قرار گرفت و کیهان میرزا با کار و هوش خود آن را چندده برابر کرد اما کامران میرزا تقریباً آن را به باد داد... او برای این ازدواج، کم مانده بود دیگر دخترش را با دست خود در آغوش سروش بیندازد. کیهان میرزا و سیلوانا اصلاً راضی به این وصلت نبودند اما با وجود نارضایتی آن‌ها، باز هم پریناز همیشه و همیشه کنار سروش بود...

آن شب هم طبق معمول پریناز خاتون کنار سروش نشسته بود و پایش را طوری روی پای دیگر انداخته بود که تقریباً کل پاهای سفید و خوش‌تراشش در معرض نمایش بود و با همان لحن مغرور و پرافاده خود، داشت مهمانی دیشب دوستش را برای لیلا تعریف می‌کرد... با ورود افسانه نگاهش یک‌پارچه آتش شد. دلش می‌خواست این عروسک ظریف و زیبا را بکشد... از این که سروش مدام به خانه‌ای رفت و آمد کند که چنین موجود معصوم و زیبایی در آن ساکن است، اصلاً راضی نبود... با آن که این دخترک ساده و خجالتی را در حد مقایسه با خود نمی‌دانست اما سروش غیرقابل پیش‌بینی بود و از این‌طور دخترهای ساده و محبوب بیشتر خوشش می‌آمد تا امثال او، درست برعکس اکثر جوانان آن دوره و این اصلاً برای پریناز خوب نبود... سر میز شام، افسانه زیر زیرکی به سروش نگاه می‌کرد و سریع سرش را زیر می‌انداخت... با خودش می‌گفت ای کاش پریناز آن شب نبود تا می‌توانست با خیال راحت سروشش را دل‌سیر نگاه کند. دلش برای او خیلی تنگ می‌شد... در واقع او همیشه دلتنگ سروش بود. دلش می‌خواست یک بار، فقط یک بار سرش را روی سینه سروش بگذارد. بعد از آن اگر خدا جانش را می‌گرفت هم گله‌ای نداشت چون دیگر آرزویی نداشت... اما سایه سنگینی به نام پریناز مظفرنیا، همیشه در کنار سروش بود و این باعث اندوه و حسرت همیشگی افسانه می‌شد... سروش را دوست داشت... خیلی زیاد... از همان اولین روزهایی که ساکن این خانه ویلایی بزرگ شد، برای اولین بار احساس کرد زیر آن نگاه مخملین و به رنگ جنگل ذوب می‌شود. با هر خنده سروش دنیا برایش مثل بهشت می‌شد. دلش برای صدای بم و مردانه او می‌تپید و هرگاه سروش حرف می‌زد، قلب افسانه از شدت عشق دیوانه‌وار به سینه می‌کوبید... آن لحن ملایم و دوست‌داشتنی‌اش افسانه را به عرش می‌برد و باز می‌گرداند. هرگاه بهمن کلید می‌انداخت و وارد خانه می‌شد، افسانه منتظر بود تا صدای آشنا و مهربان سروش را هم بشنود اما افسوس که همیشه از پس صدای سروش، صدای این دختر مغرور و پرافاده هم به گوش می‌رسید. حتی آن شب هم آمد و نگذاشت افسانه دل‌سیر سروش را نگاه

کند... چهره و صدایش را در ذهن خود حک کند برای روزهای دوری... روزهایی طولانی که افسانه به خوبی می‌دانست هر ساعتش برای او به اندازه یک سال می‌گذرد... می‌دانست بالاخره یک روز این دختر عمو و پسر عمو با هم ازدواج می‌کنند. دعا کرد این که اتفاق لاف‌زمانی رخ دهد که او از این جا دور باشد... فرسنگ‌ها دور... تصور این که مجبور باشد در مراسم عروسی سروش با کس دیگری شرکت کند و به زور لبخند بزند، برایش خود مرگ بود... حتی از فکر کردن به این موضوع هم تنش می‌لرزید... «خدا یا به دادم برس» تنها جمله‌ای بود که این روزها مدام در سرش به دوران در می‌آمد... اگر سروش ازدواج می‌کرد، یقیناً او نابود می‌شد... آن قدر این فکرها در سرش می‌چرخید که هاله‌ای از غم چهره‌اش را گرفته بود... عاقبت لیلا بود که متعجب پرسید: افسانه ناراحتی؟

با صدای لیلا، افسانه به خودش آمد. لبخندی زد که باعث شد باز آن دو چال شیرینش نمایان شود و قلب بهمن در سینه بلرزد...
 - نه ناراحت نیستم... برعکس خیلی هم خوشحالم. ماه‌هاست مامان و سعید و خانواده‌ام رو ندیدم... دلم واسه شون تنگ شده... دلم واسه شهرم هم تنگ شده ولی خوب... دلم واسه شما هم تنگ میشه... واسه این شهر بزرگ... شهری که...
 ادامه جمله‌اش را خورد و نگفت: «شهری که برای اولین بار و بدون شک آخرین بار در آن عاشق شدم»، در عوض این‌طور ادامه داد:
 - شهری که برای اولین بار توش احساس بزرگ شدن کردم...

بهداد با مهر یک برادر بزرگ‌تر موهای لخت افسانه را نوازش کرد و گفت:
 - اصلاً نگران نباش خوشگلم، من و لیلا و مامان و بهمن فداکاری می‌کنیم کل تابستون میاییم خونه شما شیراز فقط واسه این که تو دلتنگ نشی! کلاً ما خیلی فداکاریم! بعد از تابستون هم که ترم جدید شروع میشه و برمی‌گردی پیشمون...
 افسانه خندید. با خنده بغضش را فرو خورد و با لهجه شیرازی گفت:
 - قدمتون روی چشم کاکو...

سروش جرعه‌ای دوغ نوشید و گفت:
 - خانوم خانوما راستی من هم هستم‌ها...
 بهمن با اعتراضی ساختگی و بانمک، یکی آرام زد پس گردن سروش و گفت:
 - تو خیلی غلط می‌کنی... به خداوندی خدا اگه بیای قلم پات رو خرد می‌کنم... و آلا به خدا! پامیشی میایی اون جا دل دختر شیرازی‌ها رو هم می‌بری دیگه ما رو تحویل

نمی‌گیرن...

همه حتی پریناز به این شوخی بهمن خندیدند و او نمی‌دانست دل دختر شیرازی محبوبش مدت‌هاست به دنبال عزیزترین دوستش رفته... چقدر آرزومند دیدن قدری محبت، از آن محبت‌های خاص، از جانب افسانه بود... اما دریغ... افسانه مهربانی‌اش با او هم مثل همه بود... مثل بهداد... مثل لیلا... مثل مادرش...

بعد از شام، افسانه که دیگر تحمل حضور پریناز را نداشت، به بهانه جمع کردن باقی وسایلش به اتاقش پناه برد... بغضی که از صبح در گلو داشت و با دیدن پریناز ده برابر شده بود، به محض ورود به اتاق شکست و رودخانه خروشان چشمانش چنان طغیان کرد که افسانه دیگر قادر به مهار آن نبود... با در ماندگی کف اتاق نشست و سرش را به مبل تکیه داد و به وسایلش که در یک چمدان بزرگ و یک ساک دستی جمع شده بودند، خیره شد... چقدر دلش می‌خواست زودتر فردا برسد، او به شیراز برود و خیلی زود کارهایش را برای انتقالی به دانشگاه شیراز انجام دهد. دیگر طاقت دیدن پریناز را کنار سروش نداشت... می‌خواست از این شهر برود... دیگر نمی‌توانست تحمل کند این همه به او نزدیک باشد و صاحب قلبش نباشد... نمی‌توانست تحمل کند در حالی که هر نفسش به یاد اوست، او در کنار دیگری باشد... باید می‌رفت... می‌رفت و نمی‌دید و نمی‌شنید... آن وقت شاید می‌توانست او را به فراموشی بسپارد... اما خودش هم می‌دانست نام سروش چنان بر قلبش حک شده که حتی با گذر زمان هم پاک نمی‌شود... شاید کم‌رنگ شود، شاید کمی التیام یابد این زخم ولی هرگز و هرگز و هرگز پاک نخواهد شد... به وجود عزیزی فکر کرد که آن شب پریناز با حضور نابه‌هنگامش، حتی حق نگاه کردن به او را هم گرفت... آن قدر به سروش فکر کرد، آن قدر در ذهنش با سروش درددل کرد که همان جا خوابش برد و از صحبت‌های طبقه پایین هیچ چیز نشنید...

ساعت بزرگ منزل هادیان، یک ربع به یازده شب را نشان می‌داد که کم‌کم پریناز آهنگ رفتن کرد... ابتدا با ژست خاص خودش دو طرف صورت الهه بعد لیلا را بوسید، با بهداد و بهمن هم دست داد و بعد به سمت سروش برگشت و گفت:

- سروش تو با من نمیایی؟

سروش به گمان آن که پریناز می‌خواهد او تا خانه همراهش بیاید تا آن وقت شب کسی مزاحمش نشود، بلند شد و گفت: